

فروشنده رؤياها

(The Seller of Dreams)

نويسنده :

هنري بستون

(Henry Beston)

مترجم :

اسماعيل پورکاظم

۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"فروشنده رؤیاها" اثر "هنری بستون"	۳
۲	"پرنسس خوآن-بین" اثر "نورمن پیتمن"	۳۵
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۸۳

داستان : فروشندهٔ رؤیاها (The Seller of Dreams)

نویسنده : هنری بستون (Henry Beston)





در گذشته های نه چندان دور، مادرش تنها پسرش را به آشپزخانه فرا خواند و به او سبزی از تخم مرغ های تازه و درشت داد و به او سفارش نمود، که آنها را تحویل خاله "جین" بدهد، که چندین کیلومتر پائین تر از آنجا زندگی می کرد.



پسرک که نوجوانی حدوداً دوازده ساله بود، دستور مادرش با خوشحالی و مسرت پذیرفت. او کلاه کوچک سبز رنگش را بر سر گذاشت و از طریق جاده به راه افتاد.



صبح یکی از روزهای صاف و دل انگیز بهاری بود. زمین کم کم از فشردگی و یخزدگی فصل زمستان رهائی می یافت و جانوران و گیاهان از اینکه مجدداً در معرض گرمای آفتاب قرار می گرفتند، در شور و هیاهو بسر می بردند.



چندین پرنده مهاجر که به تازگی از سرزمین های جنوبی برگشته بودند، بر روی
شاخه هایی که جوانه هایشان به تازگی متورم شده و در آستانه شکوفایی قرار
داشتند، به جنب و جوش مشغول بودند و به دنبال یافتن محل مناسبی برای لانه سازی
بودند.



صددا جویبار کوچک از هر طرف به سمت زمین های پائین دست روان بودند .

تالو روحبخش انوار خورشید در همه جهات بر سبزه ها و درختان پراکنده می شد .

آواز قناری و چهچه بلبان گوش ها را نوازش می دادند .

هوا از رایحه دلپذیر زمین های شخم خورده مملو گشته بود .

پسرک که نامش "پیتر" بود، سوت زنان بسوی مقصدش که خانه خاله "جین" بود، قدم بر می داشت .

او پس از طی مسافتی ناگهان نقطه ای را بر سطح جاده تشخیص داد، که بنحو خیره کننده ای می درخشید، انگار تکه ای از خورشید بر روی زمین افتاده بود .

"پیتر" با خود اندیشید: آن چیز درخشان ممکن است، یک قطعه شیشه باشد .

اما "پیتر" اشتباه می کرد و آن چیز درخشان در حقیقت قطعه ای شیشه نبود، بلکه یک سکه طلا بود، که احتمالاً از کیف پول یکی از رهگذران بر زمین افتاده بود .

"پیتر" بلافاصله ایستاد . او سکه طلا را از زمین برداشت و آن را در جیب گذاشت .

او آنگاه سوت زنان همچنان به راه خویش ادامه داد .

"پیتر" اندک زمانی بعد به محلی رسید، که جاده تپه ای کوچک را دور می زد و سپس به سمت روستای خاله "جین" می رفت .

"پیتر" نگاهی به تپه انداخت و تصمیم گرفت که از تپه بالا برود و بدین طریق راه میانبر راه طی کند. او به هر ترتیب قدم زنان به سمت بالای تپه به راه افتاد.

"پیتر" در میانه های راه بود، که با پیرمرد عجیبی روبرو شد. پیرمرد بسیار سالخورده می نمود. صورت پیرمرد آنچنان درهم تکیده شده بود، که انگار صدها چین و چروک سطح آن را پوشانده اند.



پیرمرد موهائی بلند و سفید همچون برف داشت و ریش سفید او تا کمرش می رسید.

پیرمرد علاوه بر این لباسی عجیب بر تن داشت. او ردائی به رنگ قرمز آلبالونی پوشیده بود و کفش هائی طلایی رنگ بر پا داشت.



بر روی کمر پیرمرد نیز دو عدد شیپور با زنجیرهای نقره ای آویزان گردیده بودند. یکی از دو شیپور کاملاً معمولی بود و آن را بنابر رسم و رسومات آن زمان از شاخ گاو درست کرده بودند.

شیپور دوم را از عاج سفید ساخته بودند و دارای کنده کاریهای بسیار زیبایی بود. بر سطح این شیپور تعدادی اشکال انسان ها و حیوانات کنده کاری گردیده بود و این موضوع به شدت بر زیبایی آن می افزود.

پیرمرد به محض دیدن "پیتتر" با صدائی بلند اینچنین شروع به فریاد زدن نمود:
رؤیا می فروشم. رؤیا می فروشم.

آهای مرد جوان، آیا قصد خرید یک رؤیا از من را ندارید؟

"پیتتر" پرسید: شما چه نوع رؤیاهانی را می فروشید؟

فروشنده رؤیا پاسخ داد: من همه جور رؤیائی را می فروشم، خوب، بد، واقعی و دروغین.

من حتی چندین کابوس خوفناک و پُر از هیجان نیز برای فروش به همراه دارم.
و مجدداً تکرار کرد: رؤیا می فروشم. رؤیا می فروشم.

"پیتتر" با اشتیاق پرسید: قیمت هر یک از رؤیاهایتان چقدر است؟

فروشنده رؤیا گفت: یک سکه طلا.

پیتتر گفت: من هم فقط یک سکه طلا دارم.

او آنگاه سکه طلائی را که دقایقی قبل یافته بود، به دست پیرمرد داد.

فروشنده رؤیاها یک نوع آب نبات عجیب از داخل شیپور عاج بیرون آورد و آن را به "پیترا" داد و از او خواست تا آن را بخورد.

پیرمرد آنگاه گفت: شما در اولین دفعه ای که بعد از این لحظه به خواب بروید، دچار رؤیا خواهید شد.

او سپس آهسته به راهش ادامه داد و از آنجا رفت.

"پیترا" لحظاتی به پیرمرد که در حال ترک آنجا بود، نگریست و دور شدن او را به نظاره نشست. او سپس به ادامه مسیر بسوی خانه خاله "جین" پرداخت.

"پیترا" هر چند گاه متوقف می شد و نگاهی به عقب می انداخت، تا شاید بار دیگر پیرمرد فروشنده رؤیاها را ببیند. او سرانجام به آهستگی از تپه بالا رفت.

مدتی سپری شد، تا اینکه "پیترا" به یک جنگل کوچک و آرام از درختان کاج رسید. او بر روی قطعه سنگ بزرگی نشست، تا به خوردن نهارش بپردازد، که مادرش تهیه و همراهش کرده بود.

خورشید کاملاً در آسمان بالا آمده بود و بزودی بعد از ظهر آغاز می شد.

"پیترا" با میل و رغبت به خوردن نان و پنیر همراهش مشغول گردید ولیکن کم کم احساس خستگی و خواب آلودگی او را فرا گرفت.

"پیترا" در همین حال و هوا بود، که ابتدا صدائی از فاصله دور به گوشش رسید. صدا اندکی بعد به او نزدیکتر شد. اکنون واضح و آشکار می نمود، که صدا متعلق به بوق یک درشکه است. این صدا هرچه فاصله اش را با "پیترا" کمتر می کرد، از کوبیدن سم حیوانات بر زمین و جرینگ جرینگ زنگوله های کوچک آنان حکایت داشت.

ناگهان توده ای چرخان از غبار زرد رنگ به آنجا نزدیک شد و کالسکه ای بسیار باشکوه و مجلل که با دوازده اسب سفید کشیده می شد، به آن محل وارد گردید.

بانوئی که لباس های اشرافی بر تن داشت و درخشش جواهرات الماس نشانش چشم ها را خیره می کرد، در داخل کالسکه نشسته بود.

"پیترا" با حیرت و شگفت زدگی بسیار زیادی به بانو نگریست. او همان خاله "جین" بود.

کالسکه با صدای جرینگ جرینگ عجیبی که از یراق های اسبان برپا شده بود، توقف نمود و خاله "جین" سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورد و به خواهر زاده اش "پیترا" گفت:

پسر، اینجا چکار می کنید؟

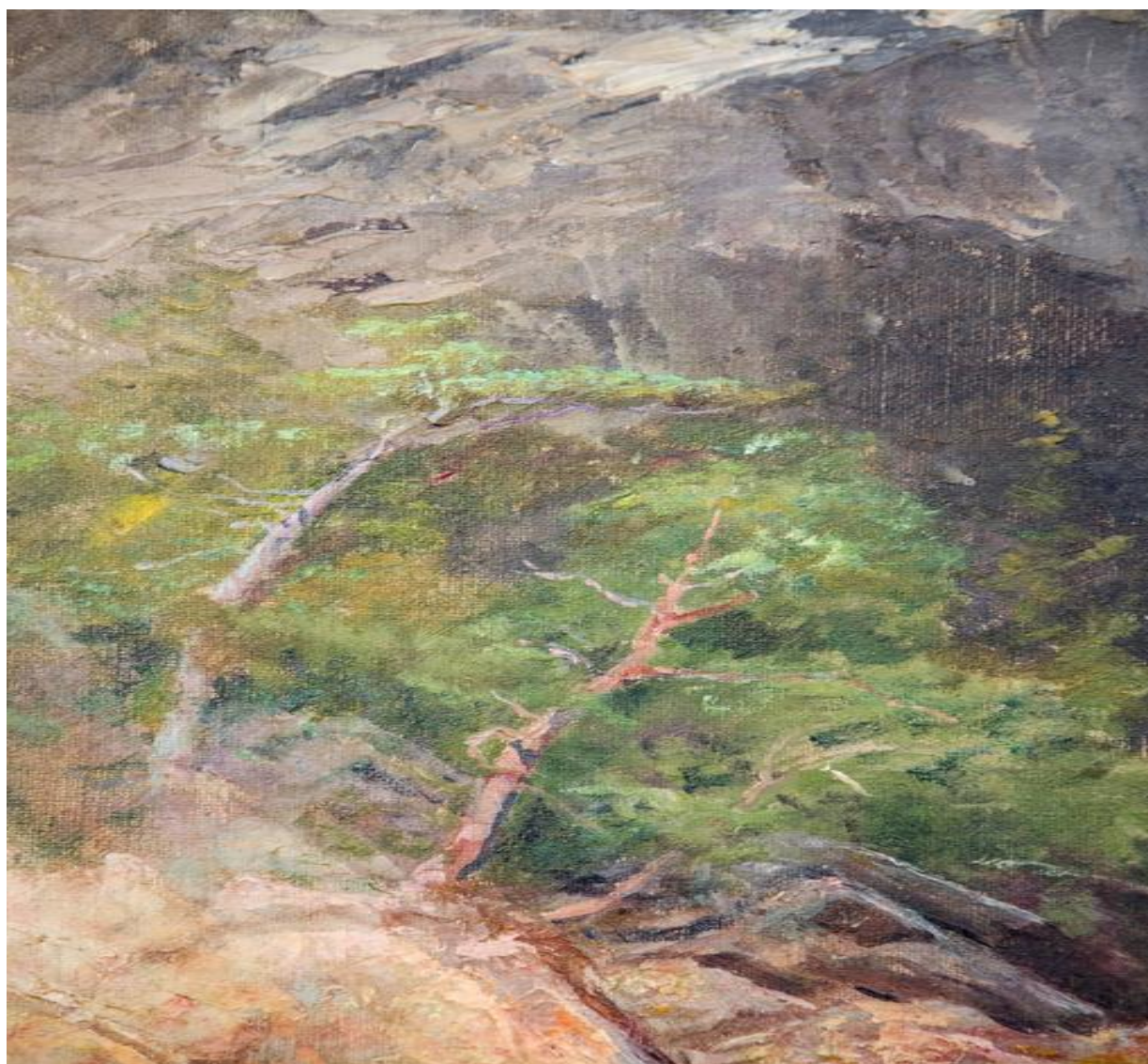
"پیتر" جواب داد: من می خواستم، به کلبه شما بروم زیرا برایتان سببی از تخم

مرغ های تازه و درشت آورده ام.

خاله "جین" گفت: آه، پس خوب شد که شما را در اینجا پیدا کردم چونکه من از

زندگی در آن کلبه خسته شده بودم و اینک در قصر خودم روزگار می گذرانم.

حال بهتر است سریعتر سوار کالسکه ام بشوید. ضمناً سبد را هم فراموش نکنید.



"پیتر" بلافاصله سوار کالسکه شد و درب آن را پشت سرش بست.

کالسکه با سوار شدن "پیتر" به راه افتاد و از آنجا دور شد.

کالسکه با سرعت از تپه ای بالا رفت و پس از آن وارد درّه باریکی گردید.

آن آنگاه از میان جنگلی عبور کرد که طوطی های سبز رنگ و زیبا بر شاخه

هایش نشسته و مرتباً جیغ می کشیدند و سروصدا می کردند.

کالسکه درّه را در نوردید و به سمت کوه هایی رفت که بنحو عجیبی در برابر نور

خورشید می درخشیدند.

"پیتر" نگاهی دزدکی به خاله "جین" انداخت و مشاهده کرد که او تاجی زرین

بر سر دارد.

"پیتر" پرسید: خاله "جین"، مگر شما ملکه شده اید؟

خاله اش در پاسخ گفت: بله، این موضوع حقیقت دارد.

"پیتر" دوباره پرسید: خاله "جین"، موضوع چیست؟

خاله "جین" در پاسخ گفت: ببین "پیترو" عزیزم. راستش من دو روز پیش که برای پیدا کردن گاو سفیدم که آواره کوه و بیابان شده بود، رفته بودم اما بطور اتفاقی به قصری با شکوه و مجلل رسیدم، که اینک با همدیگر بسوی آن رهسپار هستیم. این قصر چهار برج زیبا دارد و درب ورودی آن را با الماس تزئین نموده اند.



من در آنجا از سرایدار پرسیدم: این قصر از آن کیست؟

سرایدار در جوابم گفت: بانوی عزیز، این قصر باشکوه به هیچ شخص خاصی تعلق ندارد.

من با تعجب گفتم: این حرفتان چه معنی می دهد؟ مگر می شود که قصری چنین زیبا و باشکوه هیچ مالکی نداشته باشد؟



سرایدار گفت: بانوی عزیز، این تمام چیزی است، که من در این مورد می دانم. در حقیقت این قصر به کسی تعلق دارد، که آن را خواستار باشد.

من بلافاصله وارد قصر شدم و دیگر آنجا را ترک نکردم. شما تا آنجا را نبینید، نمی توانید به گفته هایم مطمئن شوید. من هم تا زمانیکه تمام اتاق های قصر را بازدید نکرده بودم، به صحت گفته های سرایدار اعتماد نداشتم. من پس از کمی جستجو توانستم از درون یکی از کمد ها چندین لباس اشرافی و گرانبها را بیابم و آنگاه جواهرات بسیار با ارزشی را از داخل یکی دیگر از قفسه ها پیدا کردم. من بنابراین لباس ها را پوشیدم و این تاج زیبا را بر سر خویش نهادم و به خدمتکارها گفتم که مایلم از این پس به عنوان یک ملکه در این قصر باشکوه ساکن گردم.

می بینید "پیترو" عزیزم؟ در اینجا هیچ چیزی نیست که یک زن مثل من اراده نماید و من آن را بلافاصله به اجرا نگذارم.

کالسه که همچنان راه قصر را طی می کرد، تا اینکه اندکی بعد "پیترو" توانست قصر خاله "جین" را به چشم ببیند. آن قصر براستی بزرگ بود و در هر گوشه اش برجی مدور و رفیع سر بر افراشته بود و اینطور بنظر "پیترو" رسید که انگار تصویر یک فیل عظیم را در وای قصر مشاهده می نماید.

"پیتر" و خاله "جین" از میان دروازه اس مزین به قطعات الماس به داخل قصر قدم نهادند درحالیکه ردیفی از خدمتکاران ملبس به لباس های آبی و زرد به خدمت ایستاده بودند .



خاله "جین" درحالیکه دستکش های چرمی سفیدش را بیرون می آورد، به "پیتر" گفت: آیا مایلید که با همدیگر چند لقمه غذای لذیذ بخوریم؟ من در این صورت می توانم فوراً دستور بدهم، تا جایگاهی نیز برای شما در کنار میز نهارخوری تدارک ببینند.

"پیتر" هم نظیر سایر پسرها که همیشه جا برای خوردن چند لقمه بیشتر را دارند، به فوریت پاسخ داد: آه، بله البته.

بدین ترتیب "پیتر" و خاله "جین" در کنار میز کوچک باشکوهی که با پارچه ای به سفیدی برف پوشانده شده بود، نشستند.



خاله "جین" گفت: "پیترو" عزیزم، بهتر است صندلی ات را به میز نزدیکتر
نماتید، تا در برداشتن غذاها راحت تر باشید.

"پیترو" پس از چند دفعه تلاش گفت: خاله "جین"، من قادر به این کار نیستم،
انگار صندلی را به کف اتاق چسبانده اند.

"پیترو" راست می گفت زیرا صندلی براستی به کف اتاق میخکوب شده بود
بطوریکه حرکت دادن آن حتی به مقدار جزئی نیز امکانپذیر نبود.

خاله "جین" گفت: این مسئله برای من بسیار عجیب می باشد زیرا من همیشه میز را
به طرف صندلی ام می کشیده ام.

"پیترو" سعی کرد تا این دفعه میز را کمی به طرف خودش بکشد اما میز هم
همانند صندلی از هر گونه حرکتی امتناع ورزید.

"پیترو" پس از آن سعی کرد، تا بشقاب غذایش را به سمت خودش بکشد اما
بشقابی که خدمتکار آن را لحظاتی قبل بر روی پارچه رومیزی گذاشته بود، از قرار
معلوم آنچنان بر سطح میز چسبیده بود، که امکان حرکت دادن آن حتی به قدر
یک سانتیمتر هم نبود. البته غذاهای داخل بشقاب به آن نچسبیده بودند و کاملاً
قابل خوردن بودند. علاوه خدمتکاران انواع کیک های بسیار خوشمزه و بستنی
میوه ای را در ظروف جداگانه ای به عنوان عصرانه برای "پیترو" آورده بودند.

"پیترا" پرسید: خاله "جین"، شما فکر نمی کنید که این قصر را افسون کرده باشند؟

خاله "جین" جواب داد: نه، به هیچوجه. من هرگز به چنین چیزی فکر نکرده ام. او سپس با اعتماد بنفس ادامه داد: من نباید چنین چیزهایی را به مغزم راه بدهم زیرا در اینجا چیزی نیست که یک زن بخواهد و من توانایی انجام آن را نداشته باشم. خاله "جین" مکثی کرد و آنگاه ادامه داد: من عصر امروز تعدادی مهمان والا مقام دارم و آنها شام را در اینجا میل خواهند نمود. بنابراین شما تا آن زمان می توانید گشتی در اطراف قصر بزنید و تا آنجا که می توانید خودتان را سرگرم سازید. در این قصر یقیناً چیزهای زیادی برای تماشا کردن شما وجود دارند. در باغ وسیع قصر نیز استخر بزرگی قرار دارد، که در آن تعداد زیادی قوس زیبا شنا می کنند.

آنگاه خاله "جین" درحالی که توسط خدمتکارانش همراهی می شد، قدم زنان از آنجا دور شد.

"پیترا" تمامی عصر آن روز را به گشت و گذار در بخش های مختلف قصر پرداخت. او به تمامی اتاق ها یکی پس از دیگری سرک کشید. او یکبار با حرکتی سریع همچون موش وارد اتاق زیر شیروانی شد و حتی مدتی را هم در زیرزمین قصر سپری نمود.

"پیترا" به هر جا که قدم می گذاشت، پی می برد که همه اشیاء قصر غیر قابل حرکت دادن هستند. هیچیک از تختخواب ها، میزها و صندلی ها را نمی شد، بلند کرد و یا حتی اندکی جابجا نمود. حتی ساعت رومیزی و گلدان ها نیز بنحو اعجاب انگیزی در محل های خود درون قفسه ها و طاقچه ها محکم شده بودند و امکان حرکت دادن نداشتند.

اندک اندک شب فرا رسید.

کالسکه های مهمانان یکی پس از دیگری از دروازه الماس نشان وارد قصر می شدند. آنها تالو بسیار زیبایی در زیر نور نقره قام ماه داشتند.

زمانیکه تمامی مهمانان در قصر حضور یافتند و صدای یک شیپور نقره ای به گوش رسید آنگاه خاله "جین" که جامه بلند زربفت گلدان بسیار مجللی با حاشیه دوزی های مروارید به تن داشت، سلانه سلانه از پله های بزرگ قصر پائین آمد و وارد سالن اجتماعات شد. دو پسر بچه رنگین پوست ملبس به جامه های شرقی و دستار بر سر دنباله های لباس او را از زمین بلند نموده بودند و به دنبال وی حرکت می کردند.

خاله "جین" این زمان براستی باشکوه و زیبا جلوه می کرد.



"پیترا" در کمال بُهت و شگفتی متوجّه شد، که خدمتکاران لباسی مجلل و اشرافی از جنس مخمل آلوده رنگ بر تنش کرده اند.



ملکه "جین" درحالیکه بادبزنی بسیار زیبا و ظریفی از جنس پرهای شترمرغ در دست داشت، گفت: دوستان عزیز، به قصر من خوش آمدید. آیا نباید در این شب دل انگیز از کنار هم بودن و صرف یک شام خوشمزه لذت ببریم؟

ملکه "جین" آنگاه بازوی خود را به شخص با وقار و برجسته ای در یونیفرم افسران سلطنتی موسوم به "اژدهاهای پادشاه" سپرد و بسوی سالن ضیافت به راه افتاد.



جشن با شکوهی برپا شده بود. تمامی افراد جامه‌هایی از جنس اطلس و حریر بر تن داشتند و جواهراتی که به خود آویزان نموده بودند، در نور ضعیف شمع‌ها و چراغ‌ها می‌درخشیدند. به حاشیه برخی از لباس‌ها نیز پره‌های زیبای طاووس آویزان شده بود.

بزودی میز شام را چیدند و مهمانان غذاهای لذیذ و شاهانه‌ای که فراهم شده بود، با اشتهای فراوان میل کردند.

مهمانان پس از صرف شام در گروه‌های دو و سه نفری به سمت سالن رقص به راه افتادند.

خاله "جین" و افسر سلطنتی درحالی‌که با وقار و طمأنینه قدم بر می‌داشتند، به سالن رقص وارد شدند.

حاضرین تحت تأثیر موسیقی شورانگیزی که نواخته می شد، در گروه های دو نفری به رقص و پایکوبی مشغول گردیدند.
شادی و نشاط به بالاترین حد رسیده بود.



این زمان فردی با زحمت فراوان خود را به بالای پله های بزرگ منتهی به سالن رقص رسانده بود و مشغول هیاهو بود.

مهمانان سرشان را به آنسو برگرداندند، تا علت هیاهو را جویا شوند. آنها پیرمرد عجیبی را دیدند که در درگاه سالن ایستاده دیدند. پیرمرد ردائی به رنگ قرمز آلبالونی بر تن و کفش های طلانی بر پا داشت.

آن شخص همان فروشنده رؤیاها بود. موهای سفید او ژولیده بودند و ردایش کج و کوله شده و غبار فراوانی بر روی کفش های طلانی اش دیده می شدند. پیرمرد فروشنده رؤیاها جیغ کشید: "مردمان احمق".

او سپس با فریاد دلخراشی گفت: همگی شما هر چه زودتر از اینجا بروید. این قصر تحت یک افسون وحشتناک قرار دارد و در طی چند ثانیه ممکن است کاملاً زیر و زبر شود.

آیا نمی بینید که تمام وسایل آن بر کف اتاق ها محکم گردیده اند؟

هر چه سریعاً از قصر خارج شوید و از این منطقه فاصله بگیرید.

ناگهان صداهای بلند و نامفهومی از اطراف برخاست.

برخی از حاضرین جیغ می کشیدند و برخی دیگر با سراسیمگی به هر طرف می دویدند.

مهمانان عجولانه و قاطی همدیگر برای پائین رفتن از پله های بزرگ می شتافتند، تا بتوانند هر چه سریعتر از دروازه قصر خارج گردند.

"پیترو" بسیار ترسیده بود ولیکن هر چه جستجو می کرد، خاله "جین" را در میان جمعیت حاضرین نمی یافت لذا به داخل قصر برگشت و با تمام وجود او را صدا می زد:

خاله "جین"، خاله "جین".

او با عجله به طرف سالن اجتماعات و سالن رقص رفت.

"پیترو" در حالیکه می دوید، خود را در آئینه بزرگ سراسای قصر مشاهده کرد ولیکن درنگ نکرد. او درحالیکه همچنان به جستجو ادامه می داد، فریاد زد:

خاله "جین". خاله "جین".

اما هیچ جوابی از خاله "جین" دریافت ننمود.

"پیترو" به طرف پله های بزرگی رفت، که افراد را به برج قصر هدایت می کرد سپس از آنجا به بالکن گام گذاشت. او سایه سیاه قصر را مشاهده کرد، که در اثر نور ماه کامل بر روی سبزه های اطراف افتاده بود.

"پیترو" نگاهش را به سمت جنگل بزرگ کشاند. بخش های فوقانی جنگل در نور ماه می درخشیدند اما بخش های زیرین آن بسیار تاریک و اسرار آمیز می نمودند.

**"پیترا" نگاهش را به دورترها دوخت، آنجا که برف سراسر کوه های استوار و زوال
ناپذیر را پوشانده بود.**

**ناگهان صدائی که بلندتر از هر صدای انسانی بود، شنیده شد. صدائی عمیق،
زنگدار و رسا همچون صدائی که از یک ناقوس بسیار بزرگ برمی خیزد. آنگاه
فریادی اینچنین از میان آن صدا به گوش رسید:**

"اکنون زمان موعود فرارسیده است."



به فوریت همه چیز همچون جواهر سیاه تیره و تار شد.

مردم مرتباً جیغ می کشیدند.

قصر جادوئی همچون کشتی در میان دریای طوفانی به دور خودش می چرخید.

قصر کم کم به یک طرف متمایل گردید و شروع به فرو رفتن در زمین کرد.

"پیتتر" ناگهان بر کف بالکون دیگری که در زیر پاهای وی قرار داشت، افتاد.

او تلاش بسیاری می کرد، تا دستانش را به چیز مستحکمی بند نماید اما هیچ چیز

مناسبی نیافت.

"پیتتر" در این زمان با فریاد بلندی سقوط کرد. او همچنان در هوا در حال سقوط

بود.

او سقوط می کرد و سقوط می کرد.

"پیتتر" زمانیکه به خود آمد، بجای اینکه شب شده باشد، هنوز هنگام عصر بود و

او بر روی همان سنگ بزرگ در حاشیه باغ قدیمی نشسته بود. این همانجائی بود

که با خاله "جین" ملاقات کرده و سوار کالسکه شگفت انگیزش شده بود.

یک زاغچه آبی رنگ جیغ زنان از بالائی سرش پرواز کرد.

خاله "جین"، کالسکه و قصر اسرار آمیز رؤیائی بیش نبودند.

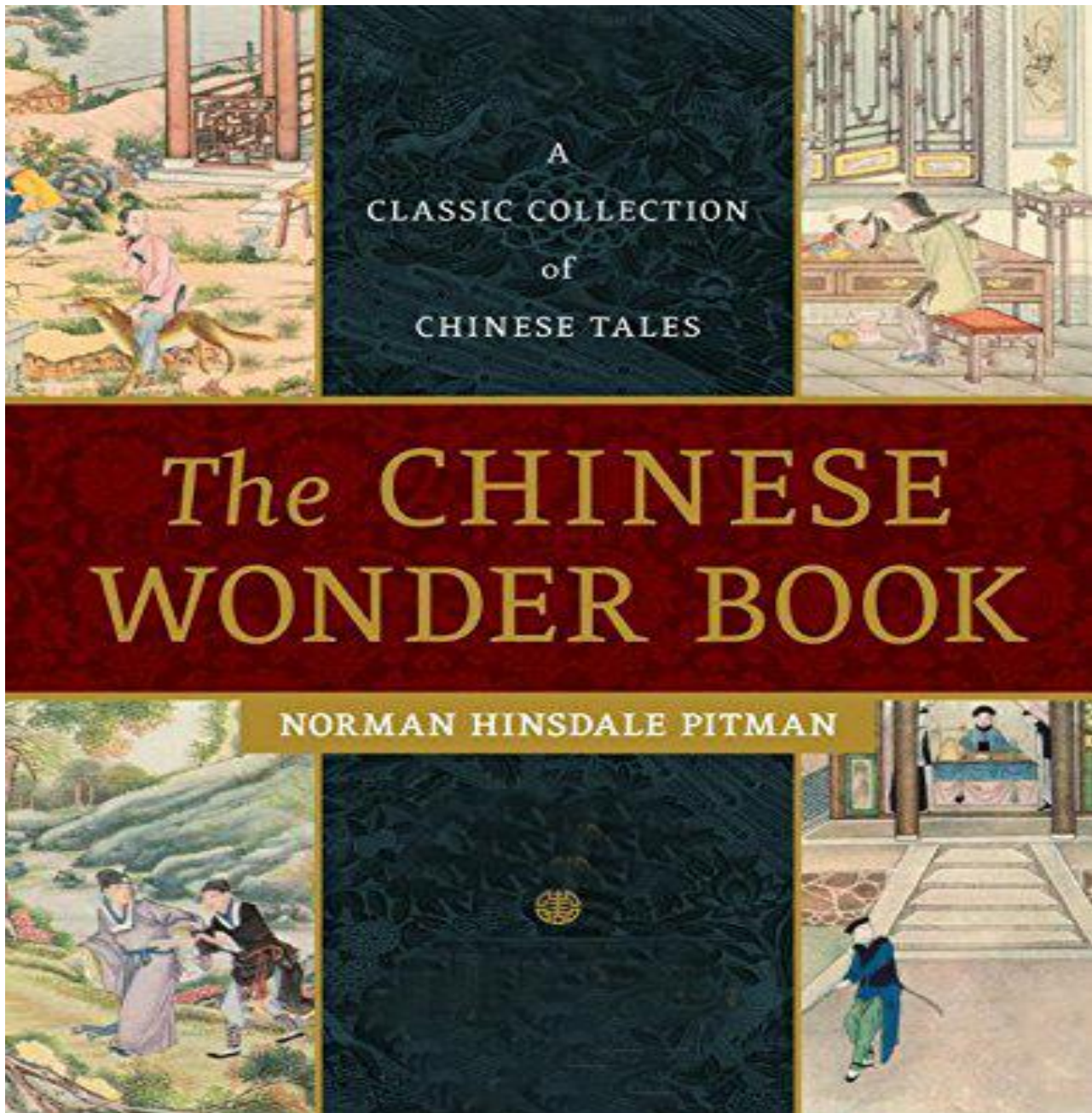
**"پیتر" دریافت که مدتی را در زیر درختان کاج به استراحت پرداخته است و در
ضمن خوابیدن دچار رؤیائی شده است که آن را از پیرمرد فروشنده رؤیاها خریداری
کرده بود.**

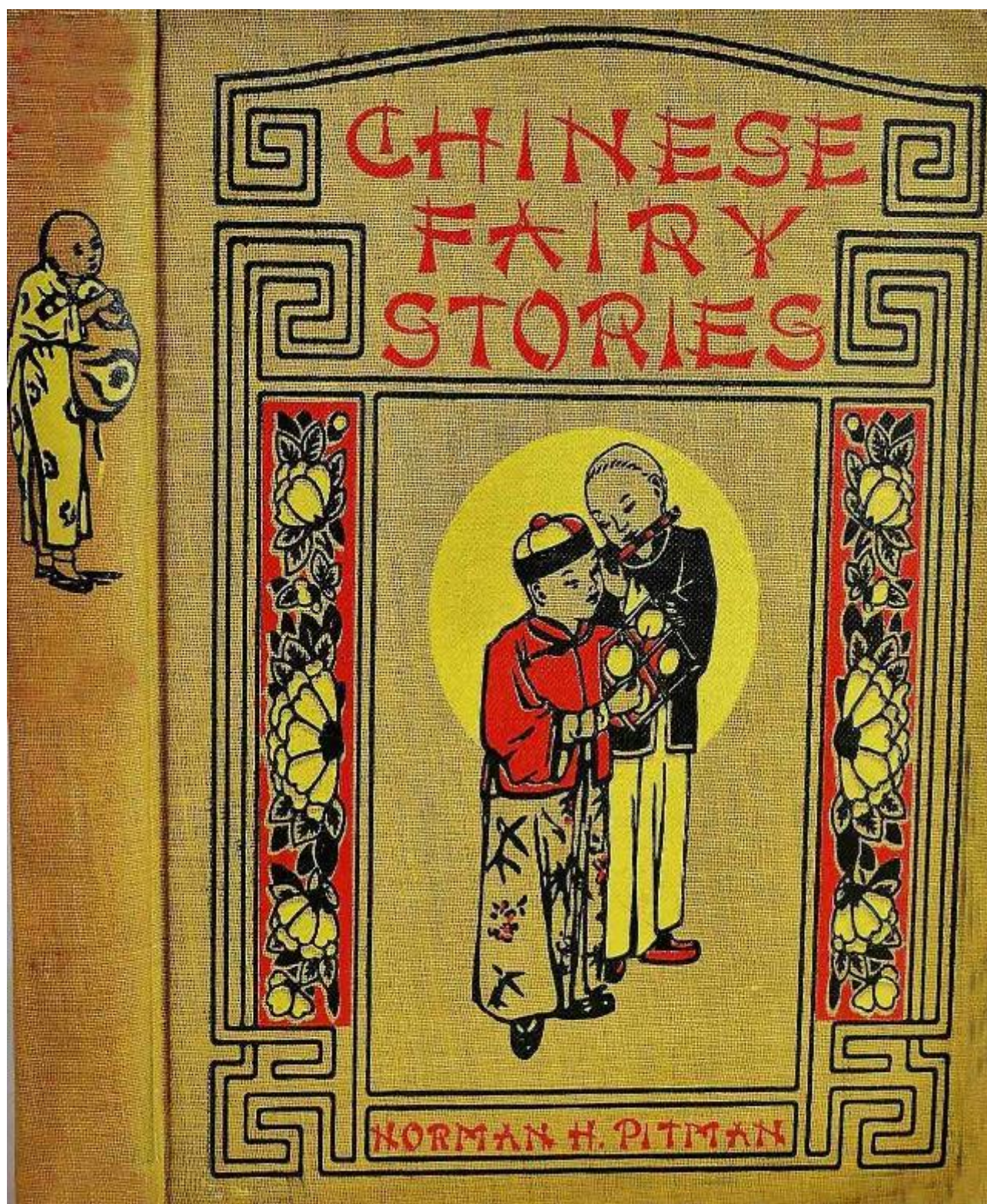
**"پیتر" از اینکه هنوز زنده و سالم بود، بسیار خوشحال شد. او چشم هایش را مالید.
سبد تخم مرغ هایش را برداشت و سوت زنان از طریق جاده به سمت خانه خاله "جین"
به راه افتاد.**



داستان : پرنسس خوان-یین (The Princess Kwan-Yin)

نویسنده : نورمن پیتمن (Norman Pitman)







در زمان های بسیار قدیم پادشاهی قدرتمند در سرزمین چین زندگی و حکمرانی می کرد. این پادشاه دارای سه دختر بود. کوچکترین دختر پادشاه که "خوآن-ین" نام داشت، از دیگر دختران پادشاه زیباتر و عاقل تر می نمود لذا در نزد پادشاه از محبت و جایگاه بالاتری بهره داشت.

پادشاه مقتدر که عمری طولانی را سپری نموده و تجارب بسیاری اندوخته بود، به دختر کوچکتر خویش بسیار اعتماد داشت و همواره به وجود او افتخار می نمود زیرا او از تمامی بانوانی که همواره در قصر سلطنتی زندگی می کردند، بیشترین جذابیت و دلربایی را داشت و در نزد همگان پرنسسی منحصر به فرد محسوب می شد.

پادشاه سالخورده می دانست که عمر چندانى برايش باقى نمانده است لذا تصميم گرفت که پرنسس "خوان-ين" را وارث تاج و تخت خویش اعلام نمايد و شوهر او را نايب السلطنه قرار دهد اما در کمال تعجب می گفتند که پرنسس "خوان-ين" به اين شانس و اقبال خوب راضى نيست. او کمترین توجه و علاقه اى نسبت به شکوه و جلال زندگى دربارى از خودش بروز نمى داد. او پيشبيني مى کرد که در آينده هيچگونه دلخوشى و آرامشى در نقش يک ملکه نخواهد داشت.



"خوان-ین" همواره هراس داشت که ممکن است با بروز نقطه نظراتش از قصر سلطنتی و جایگاه ویژه اش ترد گردد و در نتیجه با شرایط دشوار و ناگواری مواجه شود.

پرنسس هر روز به اتاقش می رفت و به مطالعه کتب و گزارشات کشوری و لشکری مشغول می شد.



رنج ها و تلاش های هر روزه پرنسس "خوان-ین" باعث شد که بزودی خواهرانش از نظر علم و دانش بسیار عقب تر از او باشند و نامش در دورترین نقاط کشور پادشاهی آن زمان چین به عنوان پرنسس "خوان-ین" دانا و خردمند بر سر زبان ها بیفتد .



پرنسس "خوان-یین" در کنار علاقه زیادی که به کتب مختلف تاریخی، ادبی و اجتماعی مبذول می داشت، از دوستانی متفکر و اندیشمند نیز بهره می برد. او از رفتار و گفتارش در موقعیت های عمومی و خصوصی بسیار مراقبت می نمود.



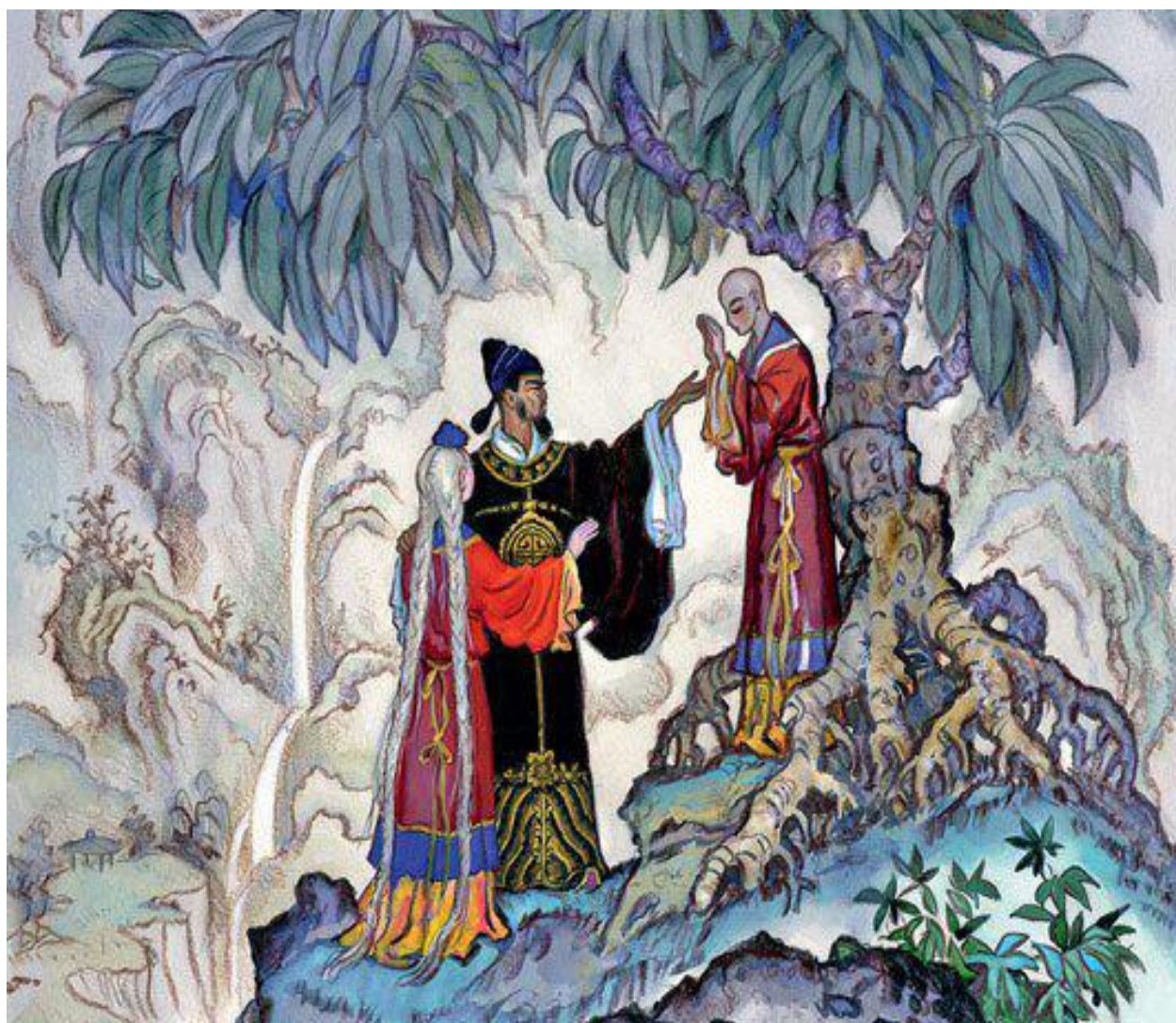
قلب مهربان "خوان-بین" همواره برای رنج و ناراحتی دیگران به ترحم و شفقت می آمد و در ناراحتی های دیگران با آنها احساس همدردی می کرد. "خوان-بین" نسبت به فقرا و بیچارگان بسیار مهربان بود و تا حد امکان به آنها کمک و مساعدت به عمل می آورد. او با چنین رفتارهای پسندیده ای بزودی معبود مردمان فقیر و تهیدست گردید.



افراد کم بضاعت آنچنان به پرنسس "خوان-بین" وجهه تقدّس داده بودند، که در زمان بیچارگی و درماندگی به وی متوسل می شدند و به درگاه او دعا و نیایش می نمودند و امیدوار بودند تا به کمک آنها بیاید و از گرفتاری ها نجاتشان بدهد.



برخی از مردم آنچنان به پاکس و نکونى "خوآن-ین" باور داشتند که او را فرشته
اى مى پنداشتند که از اوج آسمان ها به زمین آمده است، تا مرحمى براى دردهاى
آنها باشد و در رنج ها و گرفتارى ها به آنها کمک نماید درحالىکه برخى دیگر
از آنان مى گفتند که او یکبار در سال هاى بسیار دور به عنوان یک پادشاه در
همین دنیا مى زیسته است.



هر چند همه این موارد امکان داشت ولیکن یک چیز کاملاً واقعی و مشهود بود و آن اینکه پرنسس "خوآن-ین" بسیار پاک و مهربان بود و به خوبی سزاوار آنچه در موردش می گفتند و یا برایش معمول می داشتند، بود.

یک روز پادشاه دختر شایسته اش را به بارگاه سلطنتی فرا خواند. پادشاه احساس می کرد، که اینک آخرین ساعات عمر طولانی وی فرا رسیده اند و لحظه مرگ او بسیار نزدیک می باشد.



پرنسس "خوآن-بین" به نزد پدر شتافت. او در مقابل پدرش زانو بر زمین گذاشت و به نشانه تکریم و احترام مقام والای پدر اقدام به گذاشتن پیشانی بر زمین نمود. پرنسس برای نشان دادن احترام فراوانی که همیشه برای پدرش قائل بود، در برابرش سجده کرد.

پیرمرد به او امر کرد، که از جایش برخیزد و به نزدش برود. پادشاه آنگاه دست دختر عفیف و زیبایش را با مهربانی در دست گرفت و گفت: دختر عزیزم، خودتان می دانید که چقدر دوستان دارم. ویژگی هائی نظیر: فروتنی، پاکدامنی، استعداد و دانش شما باعث شده است، که بالاترین مقام و جایگاه را در قلب من کسب نمائید.

پادشاه ادامه داد: همانطوریکه مطلع شده اید، من از مدت ها پیشتر شما را به عنوان وارث تاج و تخت سلطنتم برگزیده ام. من به شما نوید می دهم، که شوهرتان باید به عنوان نائب السلطنه بجای من فرمانروائی نماید.

او در ادامه چنین گفت: زندگی من اینک به پایان نزدیک شده است و بزودی روحم سوار بر اژدها خواهد شد و به دعوت آفریدگار جهان برای مهمانی دائمی در عرش آسمان لبیک خواهد گفت لذا این زمان لازم می دانم که شما هر چه زودتر ازدواج نمائید، تا آمادگی جانشینی ام را احرار کنید.

پرنسس با لکنت زبان گفت: پدر و سرور گرامی ام، اما من احساس می کنم که هنوز آمادگی ازدواج با هیچ مردی را ندارم.

پادشاه گفت: فرزندم، چرا باید آمادگی ازدواج را نداشته باشید؟

مگر سن شما بالاتر از هجده سال نشده است؟

مگر اغلب دختران کشور ما در سنین کمتری از سن شما ازدواج نمی کنند؟

من پیش از این از اشتیاق شما برای آموختن بیشتر و تجربه کردن مطلع گشته ام و برای همین موضوع تاکنون هیچگاه شما را برای ازدواج کردن ترغیب ننموده ام اما دیگر فرصت بیشتری برای تعویق آن وجود ندارد.

پرنسس گفت: پدر پادشاه من، لحظه ای به فرزند کوچکتان گوش فرا دهید و او را وادار به از دست دادن تمامی دلخوشی هایش نسازید. لطفاً اجازه بدهید تا مطابق میل به یک صومعه ساکت و آرام بروم و زندگی ام را وقف مطالعه و کمک به مردم بیچاره نمایم.

پادشاه از شنیدن چنین اظهاراتی لبخندی عمیق از سر دردمندی و گلاهی زد. او دخترش را بسیار دوست می داشت و نمی خواست او را رنجیده خاطر سازد.

پادشاه در ادامه گفت: "خوآن-بین"، آیا میل دارید که این پادشاهی نیرومند را رها کنید و بهار زندگی خود را در یک صومعه بگذرانید؟

آیا دوست دارید، در یک صومعه محبوس باشید و با برگزیدن زندگی رهبانیت از

داشتن یک زندگی عادی با تمام شادی‌ها و غم‌هایش محروم بمانید؟

نه، پدرت هیچگاه چنین اجازه‌ای را به شما نخواهد داد زیرا شما بیش از هر کسی

در روی زمین برای پذیرش این سلطنت موروئی به من و ملت‌م مدیون هستید.

البته این موضوع که شما را از هدف‌تان باز می‌دارم، یقیناً مرا بسیار غمگین و

ناراحت می‌سازد اما باید به شما بگویم که از امروز یک ماه به شما مهلت می‌

دهم، تا ازدواج نمائید.

باید به اطلاعات برسانم که من برایتان فردی از خانواده‌های اصیل و آزاده کشور را

برگزیده‌ام، تا همسر و شریک شما در حکومت بر این کشور وسیع و پر افتخار

باشد.

شما هم اکنون نیز او را از طریق نامش می‌شناسید گوا اینکه تاکنون او را ندیده

اید.

به خاطر داشته باشید که فرماندهی خوب جزو مهمترین فضیلت‌های یک انسان

برجسته و والامقام است، که همیشه هر پادشاهی آن را برای فرزندان خویش آرزو می‌

کند.

پرنسس "خوآن-یین" رنگ از رویش پرید و تمام بدنش به لرزش افتاد. او در حال وارفتن بر کف سالن دربار بود اما مادر و خواهرش که در کنارش ایستاده بودند، تکیه گاه وی شدند و او را بر سر پا نگه داشتند.

"خوآن-یین" پس از کمی مراقبت به حالت طبیعی برگشت و هوشیاری خویش را بازیافت.



هر روزی که از مهلت یک ماهه پادشاه می گذشت، خویشاوندان "خوآن-ین" از او می خواستند تا سلطنت را رها کند. آنها پذیرش حکومت را برای فردی با خصلت های وی امری احمقانه می پنداشتند.

خواهران بزرگتر "خوآن-ین" بیش از دیگران به او برای انصراف از پذیرش سلطنت اصرار می ورزیدند زیرا اگر "خوآن-ین" سلطنت را رها می کرد آنگاه یکی از آندو می توانست ملکه کشور وسیع چین بشود.

همه آنهایی که "خوآن-ین" را می شناختند، از حماقت وی در درنگ برای پذیرش اورنگ پادشاهی مات و مبهوت مانده بودند. هر یک از آنها فردی را که صومعه را بجای تخت پادشاهی کشورش انتخاب می کند، نشانه حماقت و دیوانگی وی می دانستند.

خویشاوندان به دفعات از پرنسس می پرسیدند که چه دلیلی برای نپذیرفتن سلطنت دارد و چرا چنین انتخاب عجیبی را انجام داده است.

پرنسس "خوآن-ین" پس از هر پرسشی بلافاصله سرش را تکان می داد و اینگونه پاسخ می داد:

"صدائی از آسمان مرا فرا می خواند و من باید از آن اطاعت نمایم."

در شامگاه روز قبل از مراسم ازدواج، "خوآن-یین" از قصر پادشاهی پدرش خارج شد و از آنجا گریخت. او پس از طی مسافتی طولانی به صومعه ای دور افتاده رسید که آن را "پناهگاه گنجشک سفید" می نامیدند.



پرنسس که همچون دختران فقیر لباس پوشیده بود، خودش را به جلو ساختمان وسیع

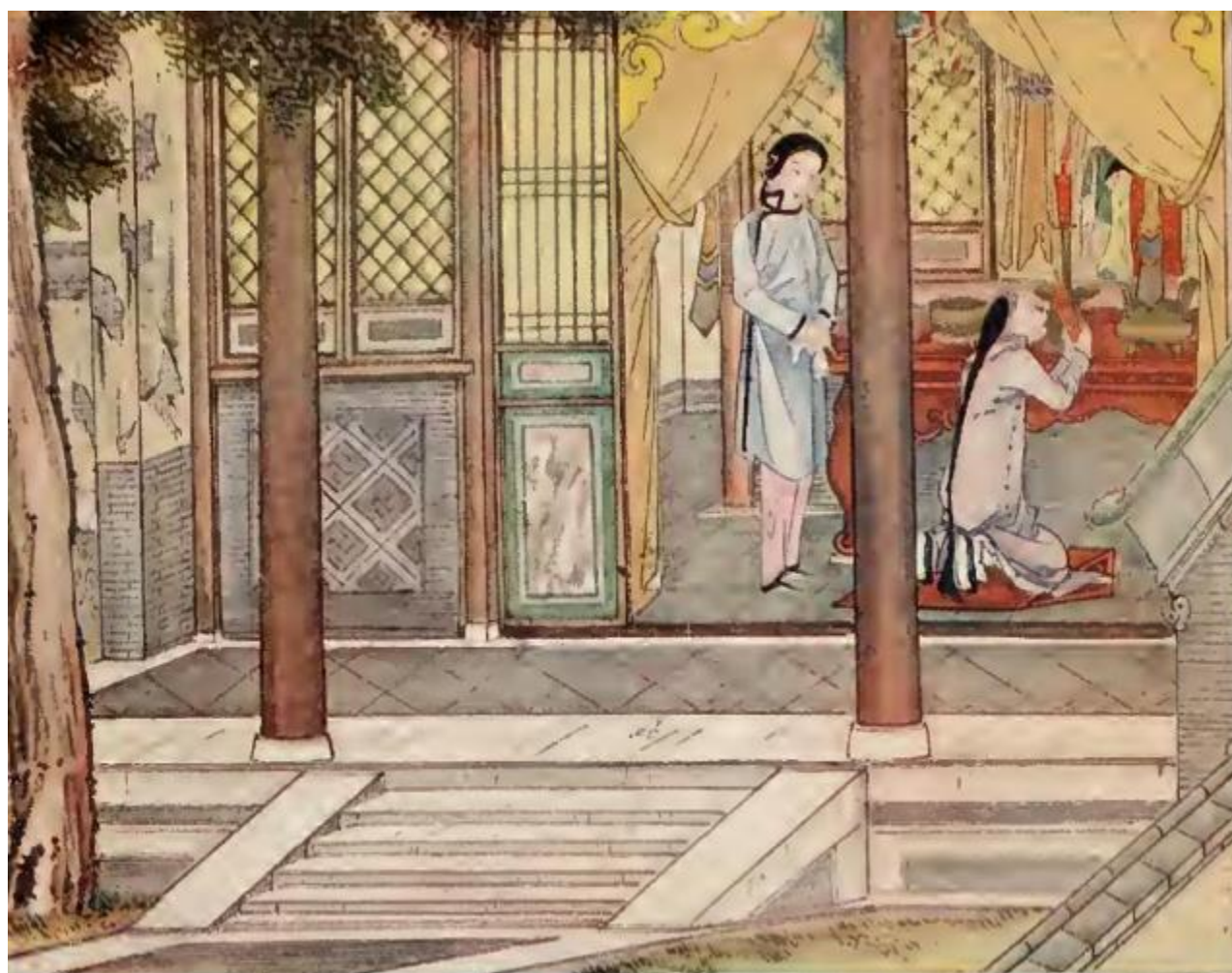
صومعه رسانید و بلافاصله درب بزرگ آن را به صدا در آورد.

پرنسس "خوآن-بین" به بانوی که درب صومعه را به رویش باز کرده بود، گفت

که می خواهد رئیسه صومعه را ملاقات نماید.

او پس از اینکه با رئیسه صومعه دیدار نمود، به وی گفت که آرزو دارد تا در

جرگه زنان تارک دنیا در آید و راهبه شود.



رئیس صومعه زنان نمی دانست که او کیست لذا با مهربانی از پذیرش وی امتناع ورزید. در واقع رئیس صومعه به "خوآن-یین" گفت که نمی تواند او را در زمره خواهران راهبه بپذیرد زیرا ظرفیت پذیرش آنجا کاملاً تکمیل شده است.

سر انجام پس از آنکه "خوآن-یین" مدتی التماس کرد و اشک ریخت، رئیس صومعه به او اجازه ورود به آنجا را داد اما فقط به عنوان خدمتکار یعنی کسی که می توانستند او را پس از ارتکاب کوچکترین خطا و نافرمانی از صومعه اخراج نمایند.

این زمان "خوآن-یین" زندگی خود را در طریقی می یافت، که آن را همیشه در رؤیاهایش می جست.

"خوآن-یین" بسیار تلاش می کرد تا از آنچه بدست آورده است، راضی و خشنود باشد اما بنظر می رسید که راهبه ها آرزو دارند که وی را مدام دچار فلاکت و رنج بیشتری نمایند.

راهبه ها سخت ترین وظایف و کارها را به "خوآن-یین" محوّل می نمودند. بدین ترتیب به ندرت پیش می آمد که او فرصتی برای استراحت کردن داشته باشد.

"خوآن-ین" تماسی طول روز را به انجام امور محوّل از جانب راهبه ها می گذرانید . او روزانه چندین دفعه از چاهی که در دامنه تپه ای که صومعه را بر فراز آن ساخته بودند، با سطل آب می آورد و یا از جنگلی که در همان نزدیکی بود، چوب مورد نیاز مصرف روزانه صومعه را جمع آوری می نمود و آنگاه به تنهائی تماسی آنها را به صومعه حمل می نمود .



"خوآن-ین" شب ها که قاعدتاً باید به استراحت می پرداخت، معمولاً توسط راهبه ها به انجام وظایف دیگری گماشته می شد.

تا این زمان حتی روح هیچکدام از زنان صومعه از این حقیقت که این دختر شجاع و سخت کوش می تواند دختر پادشاه آنان باشد، با خبر نشده بود.



"خوآن-ین" غم و دردهایش را با کار کردن به فراموشی می سپرد و کوشش می کرد تا سردردهائی که گاهی در اثر کار زیاد و بی وقفه به سراغش می آمدند، از دیگر زنان صومعه پنهان سازد. او تمامی کوشش خویش را به عمل می آورد، تا این زنان سنگدل اندکی به او توجه نمایند و او را دوست داشته باشند.



"خوآن-ین" برای اینکه اندکی از سختگیری های راهبه ها نسبت به خودش بکاهد، مهربانانه با آنها به گفتگو می نشست و هیچگاه اقدامی برای عصبانی کردن آنها انجام نمی داد.

یک روز زمانی که "خوآن-ین" بینوا در حال جمع آوری بوته های خار و هیزم از جنگل مجاور آنجا بود، ناگهان صدای شنید. او وقتی به طرف صدا نگریست، مشاهده کرد که یک ببر وحشی بزرگ در وسط راهی که از میان بوته های خار می گذرد، ایستاده است.

"خوآن-ین" که هیچ وسیله ای برای دفاع از خویش به همراه نداشت، در سکوت شروع به دعا کردن به درگاه خداوند بزرگ نمود، تا چاره ای در کار وی صورت پذیرد.

"خوآن-ین" بدون هیچ راه گریزی با درماندگی بسیار منتظر ماند، تا حیوان وحشی به او حمله ور گردد و او را قطعه قطعه کرده و بخورد ولیکن بسیار حیرت نمود زمانی که می دید حیوان خونریز بجای اینکه به طرفش خیز بردارد و وحشیانه به او حمله ور شود، فقط صدایی نازک و دوستانه از خودش خارج می سازد. آن حیوان با وضوح نشان می داد که هیچ قصدی برای صدمه زدن به "خوآن-ین" ندارد. ببر وحشی به طرز دوستانه ای بینی اش را در جلوی پاهای دخترک بر زمین می مالید و اجازه می داد تا وی دستی بر سرش بکشد.

روز بعد نیز پرنسس "خوآن-ین" برای جمع آوری هیزم به همان محل برگشت اما او در آنجا مشاهده کرد که ببر وحشی به اتفاق یک دوجین از دوستانش در حال جمع آوری هیزم برای وی هستند. آنها آنچنان با سرعت کار می کردند که در طی مدت کوتاهی توانستند، بوته های خار و هیزم کافی برای رفع نیازهای شش ماه صومعه جمع آوری نمایند.

رفتار حیوانات وحشی جنگلی با "خوآن-ین" آنچنان مهربانانه بود، که هیچگاه نمی توان آن را با رفتارهای خواهران راهبه ساکن صومعه مقایسه کرد.

در نوبت بعد زمانیکه "خوآن-ین" قصد داشت، برای بیستمین دفعه با زحمت بسیار از تپه بالا برود، تا دو سطل بزرگ پر از آب را همزمان با یک چوب بلند که بر شانه انداخته بود، حمل نماید، با یک اثردهای عظیم بر روی جاده منتهی به صومعه مواجه گردید.

اژدها در سراسر کشور چین بسیار مقدس شمرده می شود لذا "خوآن-ین" به هیچوجه به وحشت نیفتاد زیرا می دانست که هیچ خطائی انجام نداده است.

اژدها برای لحظاتی به او نگریست و دُم ترسناکش را به هر طرف جُنباند و آتش از
سوراخ‌های بینی اش به بیرون جهانید. او ابتدا بار سنگین میله چوبی و سطل‌های
پُر از آب را از شانه دخترک وحشت زده برداشت و سپس بلافاصله ناپدید شد.





"خوآن-ین" که به شدت ترسیده بود، هراسان از تپه بالا رفت و به سمت درب صومعه دوید. او زمانیکه وارد حیاط داخلی صومعه شد، با حیرت مشاهده نمود که در مرکز فضای باز آنجا یک بنای جدید از سنگ سخت و یکپارچه ساخته شده است. این بنای جادوئی با این هدف ساخته شده بود، که دخترک دیگر نیازی به رفتن به پائین تپه نداشته باشد.

دخترک به جلو قدم گذاشت و مشاهده کرد که در آنجا چهار ورودی طاق مانند وجود دارد، که به یک چهار دیواری جادوئی راه می یابند. در بالای درب چهار دیواری تابلوئی دیده می شد، که بر روی آن چنین عبارتی نوشته شده بود:

"به افتخار خوآن-ین، پرنسس مهربان و با ایمان"

در داخل آن چهار دیواری چاهی مملو از آب تمیز و گوارا احداث شده بود. برای بالا کشیدن آب از چاه نیز یک ماشین عجیب در آنجا دیده می شد که نظیر آن را "خوآن-ین" و سایر راهبه ها تا آن موقع در هیچ جا ندیده بودند.

خواهران روحانی می دانستند که این چاه جادوئی موهبتی الهی در ازای مهربانی های "خوآن-ین" است لذا رفتارشان نسبت به او در طی روزهای آتی بسیار بهتر شد. راهبه ها می گفتند: این چاه را خداوند فقط به این خاطر در اینجا حفر کرده است، که بیش از این نیازی به آوردن آب از پائین تپه نباشد اما در جواب باید گفت که

اگر منظور خداوند چنین بوده است و هدف کمک به صومعه نشینان می باشد پس به چه دلیل باید نام این دخترک بینوا را بر روی سنگ چاه حک کرده باشد؟

"خوآن-ین" توجیهات نامهربانانه و مغرضانه راهبه ها را در سکوت می شنید و دم بر نمی آورد. او علت هدیه اژدهای مهربان را به درستی درک می کرد اما اجازه می داد، تا همراهانش همچنان به جهالت و بخالت خویش ادامه بدهند.

سرانجام راهبه های خودپسند مجدداً به انجام کارهای نابخردانه خویش باز گشتند و دخترک بینوا را به کارهای سخت تری حتی در مقایسه با قبل و می داشتند. آنها نمی توانستند، تحمل کنند که دخترک بیچاره حتی لحظه ای را بیکار بماند و به استراحت بپردازد.

راهبه ها در همین راستا مرتباً به "خوآن-ین" یادآور می شدند: ببینید، هنوز در اینجا هم کاری برای انجام دادن مانده است. نگاه کنید که تمامی ما سخت در حال تلاش هستیم، تا امورات اینجا را راه بیندازیم بنابراین شما هم همانند ما باشید و بیکار ننشینید.

بدین ترتیب راهبه ها "خوآن-ین" را از بدست آوردن هر فرصتی برای مطالعه و نیایش باز می داشتند و برای او هیچگونه ارزش و اعتباری جهت ظاهر شدن ناگهانی چاه جادویی قائل نشدند.

یک شب که خواهران روحانی همگی در خواب بودند، ناگهان با صدای عجیبی از خواب پریدند. بزودی همگی آنها از بیرون دیوار می شنیدند، که جارچی حکومت پادشاهی با شیپور مخصوص خویش در حال جارزدن و اعلان یک خبر بسیار مهم است. او اعلان می کرد که :

"سپاهی عظیم از جانب پادشاه عالیجاه گسیل شده اند، تا به این صومعه حمله نمایند زیرا جاسوسان و خبرچینان پادشاه توانسته اند، رد پای پرنسس "خوآن-یین" را از قصر سلطنتی تا این مکان مقدس تعقیب نمایند."

تمامی بانوان صومعه درحالیکه با ترس به همدیگر نگاه می کردند، فریاد بر آوردند: آه، چه کسی چنین مصیبتی را نصیب ما کرده است؟

چه کسی این کار شریrane را انجام داده است؟

احتمالاً یک نفر در اینجا در بین ما است، که گناهان بسیاری را در زندگی اش مرتکب شده است و اینک خداوند قصد دارد تا بواسطه آن گناهان تمامی ما را دچار رنج و عذاب گرداند.

راهبه ها مدام به همدیگر می نگریستند اما هیچکدام از آنان به "خوآن-یین" توجه نمی کرد زیرا برایشان باور کردنی نبود که کارهای او آنچنان اهمیتی داشته باشد که موجبات عصبانیت عرش خداوندی را فراهم آورده باشد. آنها حتی فکر نمی کردند که او ممکن است موجب چنین وقایع حیرت آوری شده باشد.

"خوآن-ین" آنچنان فروتن و با ادب بود که راهبه ها هیچگاه حتی در خواب هم نمی دیدند که او در چنان مکان مقدسی به اعمال گناه بپردازد.

صداهای تهدیدآمیزی که از خارج از صومعه به گوش می رسیدند، هر لحظه بلندتر و رساتر می شدند. عاقبت زمانی فرارسید که تمام زنان صومعه از ترس شروع به داد و فغان کردند. آنها به همدیگر می گفتند: سربازان پادشاه بزودی این مکان مقدس را می سوزانند و بکلی نابود می کنند.

دود سیاهی از جانی در همان نزدیکی بلند شده بود و بوی سوختن اشیاء به مشام راهبه ها می رسید. سربازان برای اجرای فرمان پادشاه برای سوزاندن و خاکستر کردن صومعه اقدام به افروختن آتشی بزرگ نموده بودند. این حجم از آتش آنچنان زیاد شعله ور شده بود که خاکسترهای آن توسط باد بر روی دیوارهای صومعه فرو می ریختند و هر لحظه ساختمان صومعه را تهدید می کردند و احتمالاً بزودی تمامی صومعه را به کام خویش فرو می کشیدند.

ناگهان صدائی از ورای گریه ها و شیون های خواهران روحانی به گوش رسید: آه، من موجب تمامی این مشکلات شما هستم.

راهبه ها با شگفتی به سمت صدا نگریستند. آنها "خوآن-ین" را می دیدند که در حال گفتن این کلمات می باشد. بنابراین جملگی راهبه ها با شگفتی و هم زمان فریاد برآوردند: یعنی شما باعث همه این مشکلات و مصیبت های ما هستید؟

"خوآن-یین" پاسخ داد: بله، من در حقیقت همان "خوآن-یین" کوچکترین دختر پادشاه شما هستم. پدرم اجازه نمی داد تا به آرزویم که پیوستن به این مکان روحانی و مقدس است، جامه عمل بپوشانم و به نذری که با خداوند بسته ام، عمل نمایم بنابراین ناچاراً از قصر پادشاهی فرار کردم و به اینجا پناه آوردم. پدرم اینک می خواهد که سربازانش اینجا را بسوزانند و با خاک یکسان سازند تا بتوانند مرا از شیوه ای که برای زندگی خویش برگزیده ام، مأیوس نمایند و به قصر سلطنتی بازگردانند و در آنجا بنحوی زندانی کنند.

رئیسه صومعه زنان فریاد برآورد: پس خودتان خوب ببینید، که چه بلایی بر سر ما آورده اید.

پس خوب تماشا کنید که چگونه به محبت های دلسوزانه ما پاسخ گفته اید.

سربازان پادشاه بزودی صومعه را آتش می زنند و آن را بر سر ما خراب خواهند کرد.

براستی این چه بدبختی است، که شما بر سر ما نازل کرده اید؟

نفرین خداوند بزرگ بر شما باد، ای دخترک بی حیا.

"خوآن-یین" درحالی که از جا برمی خاست و تلاش می کرد تا رئیس صومعه را از گفتن چنین سخنان ترسناکی برحذر دارد، فریاد زد: نه، نه. شما حق ندارید چنین چیزهای ناروایی را در حق من ادا کنید زیرا من از انجام رفتارهای زشت مبرا هستم و گناهی مرتکب نشده ام.

اما شما که چنین تهمت‌هایی را در حق من روا می‌دارید، منتظر بمانید. شما بزودی شاهد خواهد بود که خداوند به دعا‌های بحق چه کسی پاسخ می‌دهد؟ دعا‌های شما و یا دعا‌های من؟!

پرنسس آنگاه این چنین اقدام کرد. او ابتدا پیشانی خود را بر کف زمین صومعه گذاشت و سپس به درگاه قادر مطلق و توانا دعا کرد که صومعه و خواهران روحانی را از کلیه بلیات و خطرهای دور سازد.

از خارج صومعه هنوز صدای انفجار و ترق و تروق حاصل از برپا شدن آتش بزرگ به گوش می‌رسید. آتشی که سربازان پادشاه افروخته بودند، بزودی تمامی ساختمان‌های بالایی تپه را در بر می‌گرفت و آن را در آستانه نابودی قرار می‌داد. ترس و وحشتی عظیم همه جا را فرا گرفته بود.

خواهران روحانی آماده ترک کردن صومعه می‌شدند لذا هر آنچه متعلق به خودشان بود، بر می‌داشتند. آنها سعی می‌کردند تا خودشان را به هر طریق از دست سربازان بیرحم پادشاه و آتش سرکشی که همه جا را در بر گرفته بود، نجات دهند.

"خوان-ین" به تنهایی در داخل اتاق باقی مانده بود و خاضعانه به درگاه خداوندگار عالم دعا می‌کرد، تا به طریقی به همه آنها کمک نماید.

ناگهان باد ملایمی از جانب جنگل مجاور صومعه وزیدن آغاز کرد. ابرهای تیره به تدریج بر فراز صومعه گردهم آمدند و با وجودیکه در فصل خشک بسر می بردند، قطرات درشت باران شروع به باریدن و خاموش کردن شعله های سرکش آتش نمودند.

بارش باران توانست در طی چند دقیقه تمامی شعله های آتش را خاموش نماید و صومعه را از ویرانی و نابودی نجات بخشد.

خواهران روحانی که از سرما و ترس می لرزیدند، از "خوان-بین" برای درخواست این کمک غیبی تشکر کردند.

در این زمان دو نفر از سربازان پادشاه که در بیرون از دیوارهای صومعه استقرار داشتند، به داخل صومعه زنان وارد شدند و با صدای خشن درباره پرنسس به پرس و جو پرداختند.

دخترک که تمام بدنش از ترس به ارتعاش افتاده بود، به خوبی می دانست که این مردان فقط از پدرش دستور می گیرند و از او اطاعت می کنند لذا دست دعا بسوی پروردگان جهانیان بلند کرد و درحالیکه خود را در پناه او قرار می داد، به نزد سربازان پدرش رفت و خودش را به آنان معرفی نمود.

سربازان پادشاه پرنسس جوان را از میان راهبه هایی که دورش را گرفته بودند، بیرون کشیدند درحالیکه او همچنان به آنجا و ساکنینش عشق می ورزید.

قبل از آنکه "خوآن-بین" توسط سربازان به قصر پادشاه برسد، بارها توسط راهبه ها

به او توهین می شد و در طی این مسیر طولانی به کرات تحت خفت و خواری

بسیاری از آنان قرار می گرفت.

سرانجام "خوآن-بین" را به پایتخت حکومت رساندند و روز بعد او را به نزد پادشاه

بردند.

پدر با حالتی غمگین و حُزن آلود به دخترش نگریست. او سپس با سیمایی عبوس و

خشمناک به نگهبانان اشاره کرد که پرنسس را جلوتر بیاورند.

از اتاق های مجاور تالار بار عام قصر پادشاهی صدای موسیقی دلنشینی به گوش
می رسید و مهمانی باشکوه و مجللی در آنجا برپا شده بود. صدای خنده و قهقهه
مهمانان به وضوح به گوش دختر جوان می رسید.



دخترک با شرمندگی در پیشگاه تخت سلطنتی پدرش تعظیم بجا آورد. او می دانست که این مهمانی و جشن و سرور را به دستور پدرش برای وی مهیا کرده اند و پدرش قصد دارد تا بدین ترتیب به او شانس دوباره ای جهت تجدید نظر در تصمیمش بدهد.

پادشاه که بار دیگر به حالت عادی برگشته بود، گفت: دخترم، شما قصر پادشاهی را دقیقاً در شب قبل از روز عروسی خودتان ترک کرده اید. شما با این رفتارتان نه تنها به پدرت بی احترامی نمودید، بلکه هیچ اهمیتی نیز برای شأن و مقام پادشاه کشورت قائل نشدید.

شما با این عمل زشت و بی حرمتی که مرتکب شدید، سزاوار مرگ هستید اما سابقه بسیار خوبی که در گذشته و قبل از رفتنت از خودتان برجا گذاشته اید، مرا واداشت تا شانس دیگری به شما اعطا نمایم، شاید به خودتان بیایید و از رفتار اخیرتان برائت جوئید.

دخترم "خوان-ین"، شما در صورتیکه پیشنهاد محبت آمیز مرا نپذیرید، عاقبتی بجز مرگ نخواهید داشت. بنابراین بهتر است از من اطاعت نمائید، تا همه چیز به خوبی و خوشی پایان یابد.

میراث پادشاهی که شما پیش از این آن را نپذیرفته اید، همچنان در اختیار شما است، اگر طالب آن باشید.

بعلاوه من می خواهم که شما با مردی که خودم انتخاب کرده ام، ازدواج نمائید.

"خوآن-بین" خاضعانه گفت: پادشاهها، آن زمان بهتر است که در ماه آگوست

(مرداد) باشد. آیا با تصمیم من موافقید؟

پادشاه با چهره ای عبوس گفت: همین امروز، همین ساعت و همین لحظه.

او آنگاه ادامه داد: دخترم، به من بگوئید که چرا اینقدر در انتخاب بین تاج و

تخت و یا مرگ و نیستی تردید می نمائید؟

شما همیشه به من می گوئید که مرا بسیار دوست می دارید اما مرتباً از فرمانم

سرپیچی می کنید.

اکثر حاضرین فکر می کردند که این زمان "خوآن-بین" برای حفظ جان و موقعیتش

خودش را به زیر پاهای پدر پادشاهش می اندازد و به پیشنهاد و خواست او عمل می

نماید.

گروهی از حاضرین نیز تصور می کردند که او این کار را نه فقط به خاطر

مطابعت از دستور یک پادشاه بلکه بواسطه اینکه پدرش را دوست بسیار می

دارد و می خواهد تا او را راضی و خوشحال نماید، انجام خواهد داد.

اما پرنسس از این کارها ابا داشت و از انجام آنها گریزان بود لذا هیچ قدرتی در

جهان نمی توانست مانع از انجام آنچه "خوآن-بین" اینک وظیفه خویش می دانست،

بشود.

دخترک با لحنی غم آلود و ترحم آمیز گفت: پدر عزیزم، این تمنّایی از عشق من به شما است لذا من هیچ خواهشی از شما ندارم. من در تمامی عمرم و در تمامی اعمال به خوبی نشان داده ام، که چه می خواهم و چه آرزوئی دارم. بنابراین مرا ببخشید، اگر از اوامر شما سرپیچی می کنم. من هیچگاه بجز شادی و خوشحالی شما را نخواستہ ام ولیکن همواره ندانی از جانب پروردگار بزرگ مرا به جانب خود فرا می خواند و به من فرمان می دهد که همواره یک دختر باکره و پاک از تمایلات نفسانی باقی بمانم و به همین دلیل است که زندگیم را وقف کمک و محبت به نیازمندان می نمایم. زمانیکه آسمان فرمانی برای یک فرد صادر می کند، آن فرد حتی اگر پرنسس باشد، هیچ قدرتی در روی زمین نمی تواند مانع از انجام آن گردد.

پادشاه پیر از پاسخ دخترش "خوآن-ین" بسیار ناخشنود شد. او آنچنان عصبانی و خشمناک گردید که پوست چروکیده صورتش به رنگ ارغوانی در آمد و خون از سراسر بدنش به سمت سرش هجوم آورد.

پادشاه گفت: بدین ترتیب شما پیشنهاد مرا رد می کنید و از اوامر من سرپیچی می نمایید.

او سپس به نگهبانان حاضر در دربار دستور داد: هر چه زودتر او را از اینجا ببرید و به سبب خیانتی که به پادشاه و تاج و تخت کشورش مرتکب شده است، بکشید.

همچنان که "خوآن-بین" را کشان کشان از آنجا می بردند، ناگهان پادشاه پیر و سپید مو از فرط ناراحتی از تخت سلطنتی فرو افتاد و به حالت غش فرو رفت. آن شب "خوآن-بین" در معرض مرگ قرار گرفته بود و او را به دستور پدرش به شکنجه گاه زیرزمینی و سیاهچال دهشتناک می بردند.



به محض اینکه "خوآن-ین" پایش را به دنیای تاریکی و مرگ گذاشت، ناگهان تمامی آن منطقه وسیع و ترس آور ناپدید شد و در جلوی وی باغی پر از گل ها و سبزه ها همچون بهشت بجایش ظاهر گردید. بوته های زیبای سوسن و زنبق که مملو از غنچه ها و گل های چشم نواز بودند، در هر گوشه ای ظاهر شدند و بوی خوش میلیون ها گل خوشبو تمامی فضا را معطر ساخت.



فرمانده "یاما" که مسئول سیاهچال ها و شکنجه گاه های پادشاهی بود، به فوریت به آنسو دوید، تا علت چنین تغییرات ناگهانی و عجیب را جویا گردد. نگاه فرمانده "یاما" به محض اینکه به صورت زیبا و جوان "خوآن-ین" افتاد، آن را کسی دید که نه در خدمت زمین بلکه در خدمت آسمان است.



فرمانده "یاما" به پرنسس گفت: باکره زیبا، شما براستی منادی مهربانی و عشق
ورزی هستید.

او سپس افزود: من به نام پروردگار از شما خواهش می کنم که از این کشور
پادشاهی خونریز خارج شوید. صلاح نیست که یکی از مخلوقات زیبای آسمانی در
این مکان دهشتناک زندانی باشد و بوی خوش او در اینجا محبوس گردد. این زمان
ارتکاب گناه سراسر این سرزمین وسیع را فرا گرفته است و دیگر هیچ مانعی بر
سر راه گسترش گناهان وجود ندارد.



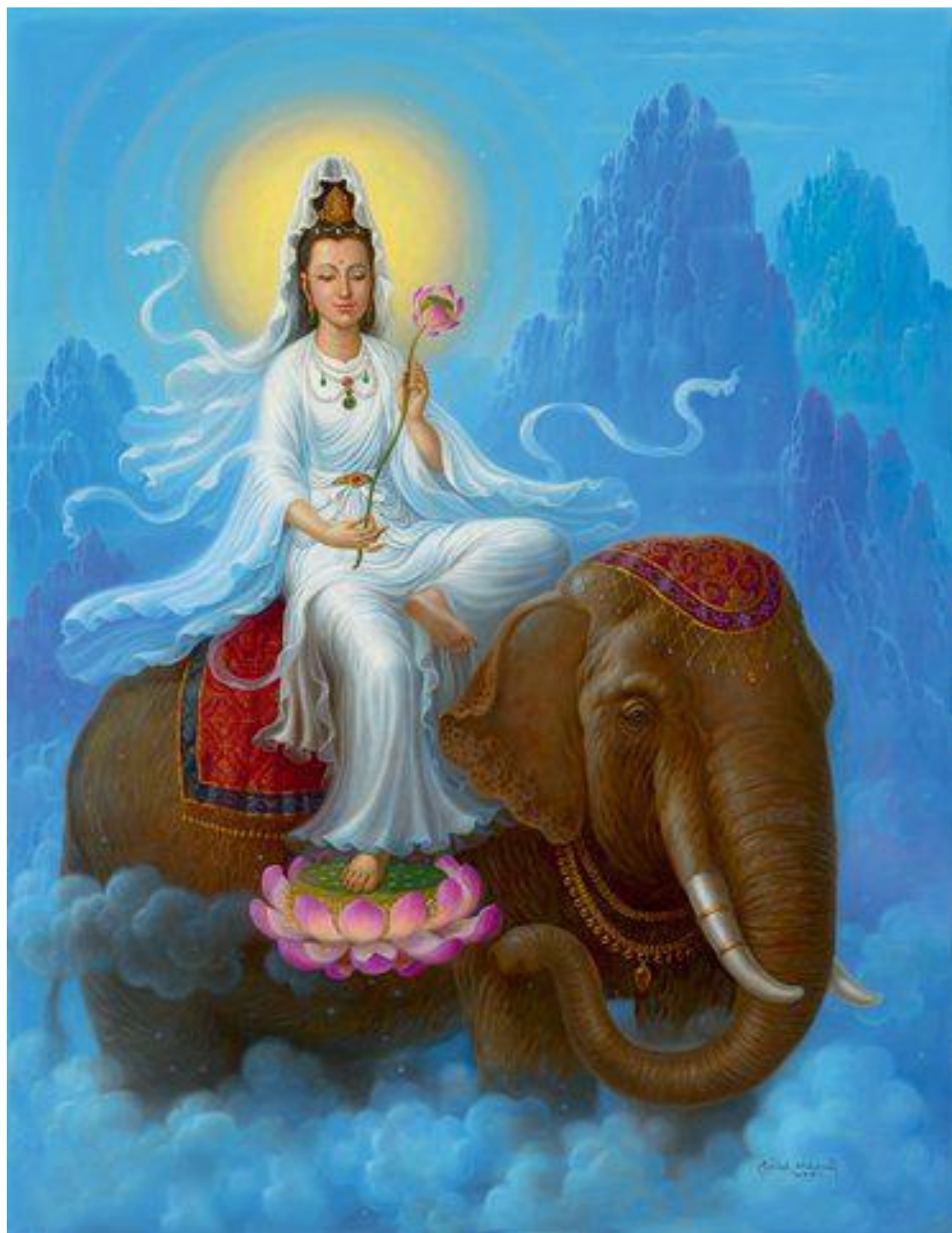
بنابراین شما باید از اینجا روانه شوید و هر چه سریعتر از این کشور خارج گردید.
من احتمال می دهم که یک زندگی و سعادت ابدی در انتظار شما باشد و جایگاه
همیشگی شما یقیناً در آسمان خواهد بود.



پس از آن "خوآن-ین" تبدیل به الهه محبت و مهربانی شد و در منزلگاه شادی ها
سکنی گزید. او بدین ترتیب از جایگاهی به مراتب بالاتر از همه پادشاهان و
ملکه ها در نزد خداوند برخوردار گردید.







از آن زمان به بعد هر ساله بیش از هزاران درمانده ای که به درگاه خداوند بزرگ
دعا می کنند و دست نیاز بسویش دراز می نمایند آنگاه خداوند محبت خویش را از
طریق "خوآن-یین" به عنوان الهه محبت و مهربانی بر آنان ارزانی می دارد.



**مردمان درمانده و فقیر دیگر می دانند آن زمان که با چشمانی اشکبار به درگاه
خداوند بزرگ دعا می کنند، هیچگاه بی جواب نخواهند ماند. این مردمان دردمند
دریافته اند که می توانند بدون هیچ ترس و واهمه ای با خالق خویش به راز و نیاز
بپردازند و از محبت دادار جهان بی نصیب نمایند.**



